

قصه ها، حکایتها و ضرب المثل ها

قسمت ۲

پژوهشی به خاطر غنای زبانی و ادبیات عامیانه،

قصه ها و سرگذشتهای گذشتگان

استاد (صبح)



از دواج در فرهنگ و ضرب المثل های مختلف.

- هنگام ازدواج بیشتر با گوش هایت مشورت کن تا با چشم هایت. (ضرب المثل آلمانی)
- مردی که به خاطر "پول" زن می گیرد، به نوکری می رود. (ضرب المثل فرانسوی)
- لیاقت داماد، به قدرت بازوی اوست. (ضرب المثل چینی)
- زنی سعادتمند است که مطیع "شوهر" باشد. (ضرب المثل یونانی)
- زن عاقل با داماد "بی پول" خوب می سازد. (ضرب المثل انگلیسی)
- زن مطیع فرمانروای قلب شوهر است. (ضرب المثل انگلیسی)
- زن و شوهر اگر یکدیگر را بخواهند در کلبه ی خرابه هم زندگی می کنند. (ضرب المثل آلمانی)
- داماد زشت و با شخصیت به از داماد خوش صورت و بی لیاقت. (ضرب المثل لهستانی)
- دختر عاقل، جوان فقیر را به پیرمرد ثروتمند ترجیح می دهد. (ضرب المثل ایتالیایی)
- داماد که نشدی از یک شب شادمانی و عمری بداخلاقی محروم گشته ای. (ضرب المثل فرانسوی)

- دو نوع زن وجود دارد؛ با یکی ثروتمند می شوی و با دیگری فقیر. (ضرب المثل ایتالیایی)
- در موقع خرید پارچه حاشیه آن را خوب نگاه کن و در موقع ازدواج درباره مادر عروس تحقیق کن. (ضرب المثل آذربایجانی)
- برای یافتن زن می آرزو که یک کفش بیشتر پاره کنی. (ضرب المثل چینی)
- تاک را از خاک خوب و دختر را از مادر خوب و اصیل انتخاب کن. (ضرب المثل چینی)
- اگر خواستی اختیار شوهرت را در دست بگیری اختیار شکمش را در دست بگیر. (ضرب المثل اسپانیایی)
- اگر زنی خواست که تو به خاطر پول همسرش شوی با او ازدواج کن اما پولت را از او دور نگاه دار. (ضرب المثل ترکی)
- ازدواج مقدس ترین قراردادها محسوب می شود. (ماری آمپر)
- ازدواج مثل یک تربوز است که گاهی خوب می شود و گاهی هم بسیار بد. (ضرب المثل اسپانیایی)
- ازدواج، زودش اشتباهی بزرگ و دیرش اشتباه بزرگتری است. (ضرب المثل فرانسوی)
- ازدواج کردن و ازدواج نکردن هر دو موجب پشیمانی است. (سقراط)
- ازدواج مثل اجرای یک نقشه جنگی است که اگر در آن فقط یک اشتباه صورت بگیرد جیرانش غیر ممکن خواهد بود. (بورنز)
- ازدواجی که به خاطر پول صورت گیرد، برای پول هم از بین می رود. (رولاند)
- ازدواج همیشه به عشق پایان داده است. (ناپلئون)
- اگر کسی در انتخاب همسرش دقت نکند، دو نفر را بدبخت کرده است. (محمد حجازی)
- انتخاب پدر و مادر دست خود انسان نیست، ولی می توانیم مادر شوهر و مادر زنمان را خودمان انتخاب کنیم. (خانم پرل باک)
- با زنی ازدواج کنید که اگر "مرد" بود، بهترین دوست شما می شد. (بردون)
- با همسر خود مثل یک کتاب رفتار کنید و فصل هلی خسته کننده او را اصلاً نخوانید. (سونی اسمارت)
- برای یک زندگی سعادت‌مندانانه، مرد باید "کر" باشد و زن "لال". (سروانتس)
- ازدواج بیشتر از رفتن به جنگ "شجاعت" می خواهد. (کریستین)
- تا یک سال بعد از ازدواج، مرد و زن زشتی های یکدیگر را نمی بینند. (اسمایلز)
- پیش از ازدواج چشم هایتان را باز کنید و بعد از ازدواج آنها را روی هم بگذارید. (فرانکلین)
- خانه بدون زن، گورستان است. (بالزاک)
- تنها علاج عشق، ازدواج است. (آرت بوخوالد)

- ازدواج پیوندی است که از درختی به درخت دیگر بزنند، اگر خوب گرفت هر دو "زنده" می شوند و اگر "بد" شد هر دو می میرند. (سعید نفیسی)
- ازدواج عبارتست از سه هفته آشنایی، سه ماه عاشقی، سه سال جنگ و سی سال تحمل! (تن)
- شوهر "مغز" خانه است و زن "قلب" آن. (سیریوس)
- عشق، سپیده دم ازدواج است و ازدواج شامگاه عشق. (بالزاک)
- قبل از ازدواج درباره تربیت اطفال شش نظریه داشتیم، اما حالا شش فرزند دارم و دارای هیچ نظریه ای نیستم. (لرد لوچستر)
- مردانی که می کوشند زن ها را درک کنند، فقط موفق می شوند با آنها ازدواج کنند. (بن بیکر)
- با ازدواج، مرد روی گذشته اش خط می کشد و زن روی آینده اش. (سینکالویس)
- خوشحالی های واقعی بعد از ازدواج به دست می آید. (پاستور)
- ازدواج کنید، به هر وسیله ای که می توانید. زیرا اگر زن خوبی گیرتان آمد بسیار خوشبخت خواهید شد و اگر گرفتار یک همسر بد شوید فیلسوف بزرگی می شوید. (سقراط)
- قبل از رفتن به جنگ یکی دو بار و پیش از رفتن به خواستگاری سه بار برای خودت دعا کن. (یکی از دانشمندان لهستانی)
- مطیع مرد باشید تا او شما را بپرستد. (کارول بیکر)
- من تنها با مردی ازدواج می کنم که عتیقه شناس باشد تا هر چه پیرتر شدم، برای او عزیزتر باشم. (آگاتا کریستی)
- هر چه متأهلان بیشتر شوند، جنایت ها کمتر خواهد شد. (ولتر)
- هیچ چیز غرور مرد را به اندازه ی شادی همسرش بالا نمی برد، چون همیشه آن را مربوط به خودش می داند. (جانسون)
- زن ترجیح می دهد با مردی ازدواج کند که زندگی خوبی نداشته باشد، اما نمی تواند مردی را که شنونده خوبی نیست، تحمل کند. (کینهابارد)
- اصل و نسب مرد وقتی مشخص می شود که آنها بر سر مسائل کوچک با هم مشکل پیدا می کنند. (شالو)
- وقتی برای عروسی ات خیلی هزینه کنی، مهمان هایت را یک شب خوشحال می کنی و خودت را عمری ناراحت! (روزنامه نگار ایرلندی)
- هیچ زنی در راه رضای خدا با مرد ازدواج نمی کند. (ضرب المثل اسکاتلندی)
- با قرض اگر داماد شدی با خنده خداحافظی کن. (ضرب المثل آلمانی)
- تا ازدواج نکرده ای نمی توانی درباره ی آن اظهار نظر کنی. (شارل بودلر)

- دوام ازدواج یک قسمت روی محبت است و نُه قسمتش روی گذشت از خطا. (ضرب المثل اسکاتلندی)

- ازدواج پدیده ای است برای تکامل مرد. (مثل سانسکریت)

- زناشویی غصه های خیالی و موهوم را به غصه نقد و موجود تبدیل می کند. (ضرب المثل آلمانی)

- ازدواج قرارداد دو نفره ای است که در همه دنیا اعتبار دارد. (مارک تواین)

- ازدواج مجموعه ای از مزه هاست هم تلخی و شوری دارد. هم تند و ترشی و شیرینی و بی مزگی. (ولتر)

- تا ازدواج نکرده ای نمی توانی درباره آن اظهار نظر کنی. (شارل بودلر)

- وقتی زن خوب در خانه باشد، خوشی از در و دیوار می ریزد. (ضرب المثل هالندی)

شیخ ابوالحسن خرقانی

شیخ ابوالحسن خرقانی بر سر ردر خانقاه خود نوشته بود:

هر که در این سرا درآید، نانش دهید و از ایمانش (نامش) مپرسید. چه آن کس که بدرگاه باری تعالی به جان آرزو، البته بر خوان بوالحسن به نان آرزو! (نورالعلوم). و گفت: "جوانمردی دریایی است به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم شفقت، سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق" (نورالعلوم).

- گفت: "همه یک بیماری داریم، چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم، بیا بیدار شویم" (نورالعلوم).

شیخ گفت: اگر آتشی از تنور تو در جامه تو افتد زود کوشی تا بکشی، روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزاند (نورالعلوم)

عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علمی کند، زاهد زیادتی زهد طلبد و ابوالحسن در بند آن بود که سروری به دل برادری رساند" (تذکره الاولیا).

- نقل است که وقتی در خانقاه وی از کرامت سخنی میرفت و هر یک از آن جماعت چیزی می گفتند شیخ فرمود: "کرامت جز خدمت خلق نباشد" (تذکره الاولیا).

دین را از شیطان چندان فتنه نیست که از دو طایفه، اول علمایی که بر دنیا حریص باشند، و دیگر زهادی که از علم بی بهره گردند" (تذکره الاولیا).

- ازو پرسید که در دنیا چه کردی؟ گفت: "با خلق خدا چنان صلح کردم که هرگز جنگ اتفاق نیفتد و با نفس از بدایت عمر جنگی کردم که تا کنون صلح نکردم، و هر چه مرا رسید این دو چیز رسید" (نامه دانشوران).

وظیفه یک زمامدار خوب چیست؟

نصف روز بود، دهقان و خانواده اش برای خوردن غذای نیمه روز (چاشت) خود را آماده می کردند یکی از فرزندان احوال آورد که در نزدیکی دریا سپاه فراوانی کشور قرارگاه ساخته اند و عازم جنگ برضد متجاوزین هستند و گمان میکنم که شخص اول مملکت نیز در آنجا حضور دارند. سه پسری دهقان از پدر تقاضا نمودند، وقت مناسبی است که ما را به خدمت مقدس سربازی بفرستی تا ما نیز دین مادروطن را بجا آوریم، پدر از این کار پسران ناراضی بود اما به خاطر خواست مکرر و پیوسته آنان پذیرفت و رهسپار قرارگاه نظامی شدند. دوتن از فرماندهان اردو در کنار درختی ایستاده بودند که با دیدن پدر و سه پسرش پیش آمدند، فرمانده بزرگی که چهره مردانه و اخلاق بزرگ منشانه داشت، پرسید چرا به قرارگاه نظامی آمده اید؟، آیا مشکلی دارید؟. دهقان گفت فرزندانم می خواهند همچون شما شامل خدمت مقدس نظامی شوند. فرمانده گفت تا کنون چه می کردند؟. پدر جوانان گفت همراه من دهقانی می کنند. مرد بزرگ قشون نگاهی به سیمای سه برادر افکند و گفت و اگر آنان همراه ما به جنگ بیایند زمین های زراعتی ات را می توانی اداره کنی؟

دهقان گفت تا زمان بازگشت پسرانم، از دهقانی بر همه زمینها صرف نظر میکنم.

مرد بزرگ و خردمند موجود در سپاه گفت: دشمن کشور ما تنها لشکری نیست که قصد تجاوز بر میهن ما کمر بسته اند. بزرگترین و خطرناکترین دشمنی که میتوانند ما را از پادراورد گرسنگی مردم و قحطی در سرزمین ماست، کاری که شما همین اکنون انجام میدهید به مراتبها مهم تر و دشوارتر از جانفشانی در میدانهای نبرد است. آنگاه روی برگرداند و گفت مردم ما تنها پیروزی نمی خواهند، به نان و خدمات اجتماعی و خدمتگذار انسانی نیاز دارند و گرسنگان و ستم دیده گان غذا میخواهند تا شکم کودکانشان را سیر کنند، و سپس از آنان دورشد.

فرمانده دومی که ایستاده بود به دهقان و پسرانش گفت: این زمامدار کشور بود و سخنانش را ملاک قرار داده و مصروف وظیفه بزرگ تان که دهقانی است، شوید. او نیز با فشردن دستهای دهقان و پسرانش از آنان دور شد.

فرزند بزرگ با اخلاص و عقیده یک فرزند رشید به پدر پیرش گفت: پدر بی مهری های ما را ببخش تا پایان زنده گی فرزند خلف تو و سربازان اخلاصمند مردم گرسنه و ستم دیده خواهیم بود.

اندیشمندی میگوید: فرمانروایان همواره سه کار مهم در برابر مردم دارند. نخست - امنیت، دوم آزادی و سوم نان.

یعقوب لیث صفاری و مواظبت از مردم

می گویند یعقوب لیث صفاری جوانمردانه ساده زیست و با صدق و صفا زنده گی نمود. روزی در میدان شهر گردش می کرد و درد دل ها و شکایات مردم را می شنید و اقدامات لازم را در باره احقاق حقوق ایشان انجام می داد. یکی از ساکنان شهر که به شدت گرفته و غمگین بود، از یعقوب خواست به شکایت او به تنهایی گوش بدهد.

یعقوب همه سربازان و درباریان را از خود دور کرد و به مرد گفت مشکل خود را بگو. مرد با ناراحتی گفت: یکی از فرماندهان تو شبانگهان به خانه دختر من می آید و مزاحم او می شود. در ضمن ما را تهدید کرده، در صورت شکایت ما را می کشد.

یعقوب گفت: بسیار خوب! من یک نگهبان به خانه تو می فرستم. او را در جایی مخفی کن. به محض ورود آن فرمانده و ایجاد مزاحمت فقط ورود او را به شخصی که من فرستاده ام، خبر بدهید. آنگاه در آغاز شب پهره داری با سر و روی پوشیده به منزل آن مرد رفت و در جایی پنهان شد. وقتی آن فرمانده آمد و تقاضای بد خود را تکرار کرد، فرستاده لیث صفاری از مخفی گاه بیرون و فرمانده متجاوز و خطا کار را همانجا کشت.

مرد شاکی از فرستاده لیث به شدت تقاضا نمود که خود را معرفی کند. وقتی نقاب از چهره برداشت، آن شخص یعقوب لیث بود. بلی! آن فرستاده خود یعقوب بود که شخصا کمر به مجازات متجاوز بسته بود. یعقوب گفت: وقتی تو این شکایت را برای من مطرح کردی، من خواب و خوراک را بر خود حرام کردم تا از تو رفع ستم و مزاحمت نکنم، لب به آب و غذا نزنم. اکنون کمی آب و غذا بیاور تا بخورم.

فساد و سلطان سنجر

سلطان سنجر پادشاه دودمان سلجوقی، وارد شهری شد و دانست مردم شهر دچار ظمی فراوان و سهل انگاری های بی پایان هستند مشاورین و دستیارانش را فراخواند و علت را پرسید- همه گفتند بسیاری از کارمندان دولتی بر مردم شهر فشار آورده و از وظیفه خویش سوء استفاده می کنند . سلطان بدون درنگ والی را از مقامش برطرف نمود و با اینکه از نزدیکانش بود و یکی از بزرگانی خیرخواه شهر را بجای والی توظیف نمود. تعدادی نزد سلطان آمده و گفتند شکایت مردم از مامورین دولت بود و نه از والی شهر؟.

سلطان سنجر خندید و گفت: مردم آنقدر دانا هستند که می فهمند علت ظلم و ستم کارمندان اداری از بی توجهی و سهل انگاری و عدم کنترل والی بود.

سپس ادامه داد، ترقی و تعالی، آبادی و سرسبزی و خیر و فلاح کشور با مردم مصیبت دیده، جفا کشیده و ناخشنود از عملکرد دولت راه به جایی نخواهد برد .

بلی! ریشه ظلم و ستم، فساد و فسادگری و چپاول و یغما گری کارمندان دولتی، در روزگذرانی، غفلت، عیاشی و فساد پیشه گری زمامداران روزگذران و مسوولین ناتوان نهفته است .

جنگ و شهامت ملی

دل مردم شهر ترسی بسیار افتاده بود سپاه دشمن به نزدیکی شهر رسیده و تیراندازان و مردان نیزه بدست در پشت کنگره ها ایستاده و کمین گرفته بودند. فرمانروای شهر پر رفت و آمدتر از هر زمان دیگر بود یکی از سربازان محکم درب خانه خردمند پیر شهر را می کوبید و در نهایت پیرمرد را با خود به ارگ برد فرمانروای شهر نگاهی به صورت آرام و نگاه متین پیر مرد افکنده و گفت می دانم که گلایه ها در سینه داری اما اکنون زمان این سخن ها نیست به من بگو در این زمان چه راهی در پیش روی ماست. شهر در درون سپاه فراوان دشمن گم خواهد شد. دشمن شهرهای بین راه را به آتش کشیده و سرها بریده است. دیوارها و درهای شهر توان مقاومت زیادی ندارند. هیچ سپاهی هم به کمک ما نخواهد آمد ما هستیم و همین خونخواران پیش روی. لشکر آنها همچون نیزه ایی به سینه شهرمان فرود خواهند آمد.

ریش سفید شهر خنده اش گرفت: فرمانروا پرسید هنگامه جنگ و ستیز است نه جای خنده. پیرمرد گفت فرمانروایی که می ترسد جان خویش را هم نمی تواند از مرگ نجات دهد چه برسد به مردم بی پناه را.

فرمانروا گفت سپاه دشمن در نزدیکی است آن وقت من نهر اسم.

ریش سفید گفت در این مواقع هر دو طرف سپاه به فرمانروای خویش و شجاعت او می اندیشند. مردم زندگی و امیدشان را در سیمای شما می بینند و سپاه دشمن هم به فرمانروای خویش.

فرمانروا اگر نباشد نه شهر باقی می ماند و نه سپاه دشمن. ریش سفید ادامه داد راه نجات ما از شمشیر های برهنه دشمن تنها و تنها در به زانو در آوردن فرمانروای آنها خلاصه می شود. شما در درون شهر هستید و آنها در مرکز شهر و آنها در بیابان و بدون دیوار، حال فرمانروایی که امنیت ندارد شما هستید یا دشمن؟.

فرمانروا گفت اکنون در اطراف فرمانروای دشمن پنجاه هزار شمشیر بدست حضور دارند چگونه به او دست یابیم. ریش سفید گفت نیشابور شهری بزرگ است بگذار دور شهر حلقه بزنند به این شکل سپاه دشمن پراکنده می شود و تعداد نگهبانان فرمانروای آنان نیز بسیار کم خواهد شد. آن گاه در زمان مناسب عده ایی را با تن پوشهایی همانند سربازان دشمن به سراغ او بفرستید و سپس سر او را بر

نیزه کرده بر برج و باروهای شهر بگردانید تا ترس بر جان آنان فرو افتد در غروب همان روز طبل جنگ را به صدا درآورد به گونه ایی که همه حتی سربازان ما هم بدانند فردا کارزار در راه است. فردایش چون سپیده خورشید آسمان دشت را روشن کند سپاهی نخواهید دید.

در همین هنگام رایزنان دربار وارد شده و پند و اندرز دادن را آغاز کردند آنها می گفتند جنگ به سود هیچ کس نیست خونریزی دوی درمان هیچ دردی نیست و قتل کردن عذاب دنیوی و اخروی خواهد داشت. فرمانروا رو به ریش سفید شهر کرده و گفت می بینی رایزنان شهر ما را. پیرمرد گفت نوک پیکان سپاه دشمن از همین جا آغاز می شود. فرمانروا با شنیدن این سخن دستور داد رایزنان ابله را به زندان بيفکنند.

چهار روز گذشت دروازه های شهر دوباره باز شد، مردم به سوی محل کار خویش بازگشتند و زندگی ادامه یافت. فرمانروا تا پایان زندگی پیرمرد به خانه او می رفت و درس ها می آموخت .

آب زیر کاه: آب زیر کاه به کسانی اطلاق می شود که زندگی و حشر و نشر اجتماعی خود را بر پایه مکر و عذر و حيله بنا نهند و با صورت حق به جانب در مقام انجام مقاصد شوم خود بر آیند. این گونه افراد را مکار و دغلبار نیز می گویند و ضرر و خطر آنها از دشمن بیشتر است زیرا دشمن با چهره و حربه دشمنی به میدان می آید در حالی که این طبقه در لباس دوستی و خیر خواهی خیانت می کنند. اکنون باید دید در این عبارت مثلی، آبی که در زیرکاه باشد چگونه ممکن است منشأ زیان و ضرر شود. آب زیر کاه از ابتکارات قبایل و جوامعی بود که به علت ضعف و ناتوانی جز از طریق مکر و حيله یارای مبارزه و مقابله با دشمن را نداشتند. به همین جهت برای آنکه بتوانند حریف قوی پنجه را مغلوب و منکوب نمایند، در مسیر او با تلاقی پر از آب حفر می کردند و روی آب را با کاه و کلش طوری می پوشانیدند که هیچ عابری تصور نمی کرد آب زیر کاهی ممکن است در آن مسیر و معبر وجود داشته باشد. باید دانست که ایجاد این گونه با تلاقهای آب زیر کاه صرفاً در حول و حوش قرا و قصبات مناطق زراعی امکان پذیر بود تا برای عابران وجود کاه و کلش موجب توهم و سوء ظن نشود و دشمن با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر و سرمست از باده غرور و قدرت در آن گذرگاه مستور از کاه و کلش گام بر می داشت و در درون آب زیرکاه غرقه می شد.

از پشت خنجر زد

پناه بر خدا از منافقان روزگار که در لباس دوستی جلوه می کنند ولی چون وثوق و اعتماد طرف مقابل را جلب کردند در فرصت مناسب از پشت خنجر می زنند و دشنه را تا دسته در قلب دوست فریب خورده فرومی کنند. افراد منافق به سابقه تاریخ و شوخ چشمی های روزگار هرگز روی خوش

ندیدند و اگر هم احياناً چند صبحی از باده غرور و خیانت سرمست بودند، آن سرمستی دیری نپایید و آن شهد موقت به شرنگ جانکاه و جانگداز مبدل گردید.

اکنون ببینیم چه کسی برای اولین بار از پشت خنجر زد و فرجام کار محرک اصلی به کجا انجامید: هنگامی که ذونواس فرزند شواحیل- یا به قولی تبع الاوسط پادشاه یمن موسوم به حنیفة بن عالم- را به قتل رسانید و به دستگیری بزرگان و امرای کشور بر مسند سلطنت مستقر گردید، چون پیرو هیچ مذهبی نبود و یا به روایتی از آیین موسی پیروی می کرد، در مقام آزار و کشتار امت مسیح بر آمد و کار ظلم و شکنجه را نسبت به این قوم به جایی رسانید که عاقبت پادشاه حبشه، که دین مسیحیت داشت، در صد دفع و رفع وی بر آمد و یکی از سرداران نامی خود به نام اریاط را با هفتاد هزار سپاهی به کشور یمن اعزام داشت. در جنگی که بین اریاط و ذونواس رخ داد ذونواس به سختی شکست خورد منهزم گردید و اریاط زمام امور یمن را در دست گرفت. دیر زمانی از امارات اریاط در یمن نگذشت که یکی از سرداران سپاه او موسوم به ابرهه که نسبت به وی حسد می ورزید سپاهیانی فراهم آورده متوجه شهر صنعا پایتخت یمن شد. اریاط مردی سلحشور و شجاع بود و ابرهه می دانست که از عهده وی در میدان جنگ بر نخواهد آمد. بنابر این در صنعا به غلام خود غنوده دستور داد که وقتی در میدان جنگ با اریاط روبرو می شود و او را به کار جنگ و جدال مشغول می دارد وی ناگهان از پشت به اریاط حمله کند و کارش را بسازد. چون ابرهه و اریاط مقابل یکدیگر قرار گرفتند، اریاط با ضرب شمشیر خود چنان بر فرق ابرهه نواخت که تا نزدیک ابروی وی، شکافی عظیم بر داشت! ولی در همین موقع غنوده به دستور ارباب خود، اریاط را نامردانه از پشت خنجر زد و به قتل رسانید. وقتی که خبر کشته شدن اریاط به نجاشی پادشاه حبشه رسید سخت بر آشفت و سوگند یاد کرد که تا قدم بر خاک یمن نگذارد و موی سر ابرهه را به دست نگیرد از پای ننشیند. چون ابرهه از قصد نجاشی و سوگندی که یاد کرده بود آگاه شد تدبیری اندیشید و نامه ای مبنی بر پوزش و معذرت با انبانی از خاک یمن و موی سر خویش توسط یکی از کسان و نزدیکان به حضور سلطان حبشه فرستاد و در نامه معروض داشت: "برای آنکه سوگند سلطان راست آید، خاک یمن و موی سر خویش را فرستادم.

شتر دیدی؟ ندیدی

اگر يك نفر از رازی خبردار باشد و بروز دادن آن باعث زحمت و گرفتاری خودش با دیگری بشود به او می گویند شتر دیدی ندیدی که این مثل شبیه آن یکی است که می گوید: هرچی دیدی هیچ چی نگو من هم دیدم هیچ چی نمی گم و حکایتی دارد.

می‌گویند: سعدی از دیاری به دیاری می‌رفت. در راه چشمش به زمین افتاد. جای پای يك مرد و يك شتر دید که از جلوش رد شده بودند. کمی که رفت ادرار کم جهشی روی زمین دید پیش خود گفت: "سوار این شتر زن حامله ای بوده" بعد يك طرف راه مگس و طرف دیگر پشه به پرواز دید، پیش خود گفت: "یکه لنگه بار این شتر عسل بوده لنگه دیگرش روغن" باز نگاهش به خط راه افتاد دید علف های يك طرف جاده چریده شده و طرف دیگر نچریده باقی مانده پیش خود گفت: "يك چشم این شتر کور بوده، يك چشم بینا" از قضا خیالات سعدی همه درست بود و ساربانان که از جلوش گذشته بود به خواب می‌رود و وقتی که بیدار می‌شود می‌بیند شترش رفته. او سرگردان بیابان شد تا به سعدی رسید. پرسید: "شتر مرا ندیدی؟" سعدی گفت: "يك چشم شترت کور نبود؟" مرد گفت: "چرا" گفت: "بارش عسل و روغن نبود؟" گفت: "چرا" گفت: "زن حامله ای سوارش نبود؟" گفت: "چرا" سعدی گفت: "من ندیدم!" مرد ساربان که همه نشان‌ها را درست شنید اوقاتش تلخ شد و گفت: "شتر مرا تو دزدیده ای همه نشانی‌هاش را هم درست می‌دهی" بعد با چوبی که در دست داشت شروع کرد سعدی را زدن. سعدی تا آمد بگوید من از روی جای پا و علامت‌ها فهمیدم و اینها را گفتم چند تایی چوب ساروانی خورد وقتی مرد ساروان باور کرد که او شتر را نه دزدیده راه افتاد و رفت. سعدی زیر لب زمزمه کرد و گفت- سعدیا چند خوری چوب شترداران را - تو شتر دیدی؟ نه جا پاشم ندیدم.